

علیه فراموشی

صفحاتی درباره فراموشی و فراموش شدگان

فراموشی چقدر به شما نزدیک است؟ کلاً به چنین چیزی فکر می کنید؟

نه؛ هیچ وقت به فراموشی فکر نکردم چون شاید خودم بهش دچار شده‌ام و اتفاقاً به شما بگویم که خیلی فراموشی نازنینی است و قدرش را واقعاً می دانم. البته در حوزه کاری آزار می بینم چون مثلاً خیلی از اسم‌ها را فراموش می کنم یا بیشتر اوقات شروع می کنم و کتابی می خوانم و از اواسطش می فهمم قبلاً آن را خوانده‌ام. این بخش اش کمی ناراحت کننده است که اسم‌ها و عنوان‌ها را یادم می رود و خیلی وقت‌ها شرمنده کسانی می شوم که یادم نمی آید اسمش چی بود یا... ولی در زندگی خصوصی ام خیلی مفید است این فراموشی، قدرش را می دانم.
آهایک چیز بهتر هم هست توی این موضوع که بدی‌ها را فراموش می کنم ولی خوبی‌ها را فراموش نمی کنم. خلاصه شاید بعضی‌ها فکر کنند این حرف‌های من شبیه حرف‌های قرن ۱۹- ۱۸ است ولی واقعیت این است که من با فراموشی خیلی زلف گره زده دارم.

چرا خوب است؟

مگر چیزی هم هست که آدم به یادش بیاید و کیف کند، شاد شود و حالی به حالی اش کند. همه چیزهایی که من دارم تلخ است. بنابراین چه لذتی دارد یادآوری حرمان‌ها و سختی‌ها. آنها که خوشبخت بودند و روزگار خوبی داشتند خب خوب است که یادشان بیاید. من همه‌اش مواظبت می کنم حرف‌های دانشمندانه و فیلسوفانه نزتم، بیشتر بازش نمی کنم. چیزی ندارم که خیلی یادم بیاید و با آن عشرت کنم.

فکر کنم شما از فراموشی خوش تان می آید چون مثلاً می شود با فراموش کردن از چیزهایی فرار کرد، نه؟

نمی دانم. ولی من یک وقت‌هایی شادمانم از اینکه... بگذارید این را بگویم. پدر من دچار آلزایمر شد. من پدرم را خیلی دوست دارم. خیلی رنج کشیدم. قبل از آن یک کتابی خواندم که نویسنده‌اش یک آمریکایی بود اما یادم نمی آید نویسنده‌اش، اصلاً زن بود نویسنده‌اش یا مرد. درباره آلزایمر است. خیلی زیباتر از آن فصل معروف «بر باد رفته» است. یک داستانی است که یک مردی.. بگذریم اصلاً. بگذار بگویم که خیلی دراماتیک است این فراموشی. اینکه یک آدمیزاده‌ای که آلزایمر گرفته از زنی (که یادش نمی آید همسرش است) خوشش بیاید و هی به همسرش بگوید «شما شوهر دارید؟ بچه دارید؟» خیلی من را زیر و رو می‌کند. این کتاب را می‌خواندم و دلم پریشان بازی می کردم و اشک می ریختم. بعد پدرم دچار آلزایمر شد. این طوری به موضوع نگاه می کردم. فکر کردم خیلی بیماری بی رحمانه‌ای است فراموشی، من اما خودم هیچ ترسی از آلزایمر ندارم.

کسی هست که فکر کنید هیچ وقت فراموش اش نخواهید کرد؟

من از روز اول مدرسه شکنجه شده‌ام. معلم نازنینی داشتیم که مداد لای انگشتم می گذاشت و مرا شکنجه می کرد که باید با دست راست بنویسی. می گفت: «من پدرت را می شناسم. خانواده‌ات را می شناسم. مردمان خوبی هستند و همگی راست دست هستند.» بنابراین من مجبور شده‌ام با دست راست بنویسم در کلاس یا در میان دیگران؛ اما در خلوت همیشه با دست چپ نوشته‌ام. برای آنکه این یک ویژگی مادرزادی است. خدا را شکر تصادفاً همسرم و پسرم هر دو مادرزادی چپ دست هستند. همین جادهن لقی کنم ویکی از رازهای خودم را با صدای بلند بگویم. نویسنده، داستان نویس

و نمایشنامه نویس و فیلمساز و تئاتری درجه یکی به اسم «پیتر هانتکه» را به وسیله «عباس نعلبندیان» شناختم که یکی از آثار او را البته از انگلیسی به فارسی ترجمه کرده بود. در پاریس که بودم نمایشی را از او دیدم. نوشته و کارگردانی خود اوبود. «در ایستگاه مترو» یکی از اعیان تئاتر آوانگارد دوران ماست. اما آن راز این است: با دوستی در یک سینمای خصوصی در محله «کارتیه لاتن» آن را دیدم. فیلم «زن چپ دست» که اوایل انقلاب با همین عنوان به فارسی ترجمه شده بود. «زن چپ دست»، حدیث نفس هانتکه است. یک خانم مترجم است. یک بچه دارد و با شوهرش در جهان بینی شان زاویه دارد. یک دیالوگی آن زن مترجم دارد که در خانه با ماشین تحریر مشغول ترجمه است و پسرش شلوغ می کند. شیطانی می کند. او خشمگین می شود. سر بچه‌اش داد می کشد که من دارم کار می کنم. این کار مثل هر کار دیگری نیاز به فراغ بال و آرامش دارد. چرا همه فکر می کنند کار ما کار نیست. البته آن راز به این سکانس مربوط نیست. سکانسی که در فیلم «زن چپ دست» باعث تغییر نگاه من به جهان شد سکانسی بود در یک روز غروب پاریس که زن مترجم در بلندی‌های پاریس در حالی که در عمق تصویر شهر پاریس نمایان است، با پدرش درباره یک موضوع اساسی گفت‌وگو می کند. در اوج گفت‌گوی آنها ناگهان مردی سوار بر اسب، از کنارشان می گذرد. پیتر هانتکه با نگاهی نوآورانه سوژه اصلی، یعنی زن مترجم و پدرش را راه می‌کند و دوربین دنبال سوار و اسب می‌رود. من پیش از دیدن این فیلم در قصه و نمایشنامه نویسی کارم شبیه تکنیک عکاسی بود. عکاس ها هنگامی که می خواهند از سوژه‌شان عکس بگیرند با دوربین عقب می روند، جلومی آیند، این طرف می روند، آن طرف می روند تا بالاخره زاویه مطبوع‌شان را پیدا کنند. من هم در گذشته کار با شیوه‌ام پیدا کردن زاویه مطلوب نسبت به سوژه‌ام بود؛ اما از وقتی فیلم هانتکه را دیدم، به کلی شیوه‌ام را تغییر دادم. جوری که هر گجای داستان یا نمایشنامه پدیده تاز‌های به ذهنم برسد موضوع اصلی را رها می‌کنم و بدویدو دنبال آن سوژه جدید می‌روم. البته من با آقای هانتکه اتрیشی که جایزه ابیسن را گرفته زاویه دارم. کاشکی مثلاً این صحنه‌ها را هیچ وقت فراموش نکنم. اینها چیزهایی است که خیلی دوست‌شان دارم. **برگردیم به همان بحثی که داشتیم. فکر می‌کنم آدمی گاهی از خیلی چیزها مواظبت می‌کند حتی از چیزهایی که از آن فراری می‌کند... شما هم مثلاً در همین چیزهایی که از فیلم هانتکه تعریف کردید، انگار خواستید از فراموشی آنها مواظبت کنید...**

نمی‌شود که. نمایشنامه آخوندزاده است که می‌گوید یک نفر مشکلی دارد که دیگری به او می‌گوید راه‌حل مشکل این است که پنج چهارشنبه یا پنجشنبه بروی زیر یک آشپاری بایستی و می‌توانی به همه چیز فکر کنی به غیر از سیب. این داستان هم همین است. آدمی نمی‌تواند آن چیزی که می‌خواهد را فراموش کند. این پیچیدگی‌های ساختمان مغز آدمی است. اینکه اصرار داشته باشی کسی یا چیزی را فراموش کنی... نه نمی‌شود. من بعضی وقت‌ها فرار می‌کنم، بعضی وقت‌ها می‌ایستم. اگر زورم برسد می‌ایستم طبیعتاً. اگر هم نرسد فرار می‌کنم. خیلی موضوع بدی است این. فکر نکرده بودم تا الان. من هم فراموشی را خیلی دوست دارم، هم به یاد آوردن را. یک زمانی ساعت‌ها به گذشته و اینها فکر می‌کنم. خیلی

حالم خوب می‌شود بخصوص اینکه دارم در روزگاری زندگی می‌کنم که همه کسانی که با آنها خاطره داشته‌ام از این جهان خارج شده‌اند. ساعت‌ها و روزها به بیژن مفید فکر می‌کنم. به آن شبی که آواز می‌خواندیم... هر کسی را که بگویم این یک طور عشرت است. الان خیلی دوستی ندارم. بیشتر چیزهای من مربوط به گذشته است و خیلی‌ها شادروان جنت مکان شده‌اند. این یادآوری‌ها برای من هم شادی آور است و هم غمگنانه مثل وقتی که لای زخمی را بخارانی.

اگر خودتان فراموش بشوید چی؟ یعنی شما از حافظه این جهان و مردمانش پاک شوید...

طبیعی است و اصلاً و ابداً برایم مهم نیست. از این منظری که شما می‌گویید چه ارزشی دارد که آدمی در یاد کسی باشد. وقتی شما نیستی دیگر دنیایی نیست. جهانی نیست. وقتی شما باشید همه جهان هست. هیچ وقت اصلاً به این فکر نکرده‌ام. اما می‌بینم که جامعه خیلی‌ها را فراموش کرده و دلم می‌سوزد. فکر می‌کنم جامعه محروم می‌شود. خودم محروم می‌شوم. آربی آوانسیان، زنده است ولی وقتی در ذهن و حافظه تاریخی جامعه ما نیست این در واقع ضرر جامعه است. ضرر فرهنگ است. ما خیلی آدمیزاد درجه یک نداریم. آنهایی هم که داریم وقتی مفقود می‌شوند یا فراموش برای جامعه هزینه دارد.

پس با این یادآوری‌ها و مرور رها چه می‌کنید؟

زندگی می‌کنم. یادم می‌آید همین آربی آوانسیان؛ من خیلی چیزها از او یاد گرفتم. خیلی وقت‌ها حال من را خوب کرده. یک فیلم درجه یکی دارد به اسم «چشمه» که در آن آوانسیان می‌گوید: «عشق مقدس است اما خانواده مقدس تر است.» خب این را به من یاد داد. یک بار هم نمایشی داشتم در جشن هنر خیلی ناسزا می‌دادند. یک دوست نازنینی دارم که به جای گلسرخی شده بود دبیر سرویس کیهان. ایشان با یک عده دیگر مشکل داشت به من فحش می‌داد. بعد آقایی که هیچ زلفی هم با هم گره نزده بودیم، در دفاع من جواب می‌داد. من با آن نمایش «اسکی روی آتش» وسیله‌ای شده بودم که اینها به هم فحش بدهند. من خیلی جوان بودم رفتم با آوانسیان غذا بخورم گفتم همیشه حقیقت دست و پا شکسته است. او هم اصلاً اخلاق جهان سومی، دلداری دادن و اینها را نداشت. گفت تو یک امتیاز نسبت به من داری که نمایشنامه می‌نویسی من چه بگویم که همه کارم میزانشن است. به او هم زیاد بیراه می‌گفتند. من به اینها فکر می‌کنم، خوشم می‌آید.

حیفم می‌آید این را ننویسم... هیچ وقت فکر کرده‌اید از ایران بروید؟

من کشورم را خیلی دوست دارم. کابوسم این است که در خواب ببینم که خارج از ایرانم و نمی‌توانم برگردم. یکی از نقطه ضعف‌های من اگر کسی می‌خواهد بداند، این است که من واقعاً خارج از ایران نمی‌توانم نفس بکشم. ضمن اینکه در جوانی ام همه دنیا را رفته‌ام. مجبور بودم، کارم بود. وطنم خیلی برایم مهم است با همه جریان‌های روشنفکری اش. همه اینها را جمع کنید با این عقیده مادرزادی که انسان موجودی جهانی است.

این روزها بیشتر احساس تنهایی می‌کنید یا ۱۰ سال پیش مثلاً؟

■

هزاوه چند ساعت قبل از اذان بلند می‌شد و ما بچه‌ها را بیدار می‌کرد و هم‌زمان با درست کردن شیر برنج برای‌مان از قدیم‌ها می‌گفت. از شوهرش که تاریخ خیلی می‌خواند و از هزاوه قدیم که تابستان هایش هوا گرم بود و زمستان هایش برف تا روی پشت‌بام می‌رسید. عمه‌ای که مدام حرف می‌زد حالا خاموش بود. هرازا گاهی نگاهی به ما می‌کرد. بعد دوباره سرش را می‌انداخت پایین.

به اراک رسیدیم. خسته بودیم. من و برادرم رفتیم توی اتاق بخوابیم. عمه تو آشپزخونه، تک‌وتنها نشسته بود. با به تکه نخ بازی می‌کرد. ماه بعد، بابا گفت: «عمه رو برید بیمارستان»؛ بردیم. ملاقه تخت، سفید بود. ماه بعدش، همه رفتیم قبرستان اراک. جمعه بود. عمه را به خاک سپردیم. روز بعدش، بابا گفت: «تکه نخ‌ها رو از کف آشپزخونه جمع کنید.» لا به‌لای تکه نخ‌ها، چیزهای دیگری هم بود: شوهر مُرده‌اش، خانه کاه‌گلی‌اش، آسمان آبی هزاوه، چند تا عید نوروز، چند تا اسکناس ده تومنی تانخورده، چند تا سلام مانده در گلو و یک ترانه قدیمی از بنان: **...ای شادی جان، سروروان، کز بر مارفتی**
از محفل ما، چون دل ما، سوی کجارتی...

■

وقتی بنویسم که چهارده ساله بودم و روز اول نوروز به خانه فامیل رفتیم و لباس نو پوشیده بودم. به خرمشهر بروم و روی دیوار خانه رفیقم «حسین رحیم‌زاده» شرح رفاقت‌مان را بنویسم و اگر ارتش اجازه بدهد به پادگان ۰۱ تهران بروم و روی درخت‌های پادگان کاغذهای رنگی بچسبانم تا یادم بیاید سجاد آنجا بود و حسین بود و گروهبان چاق‌مان که خیلی سخت‌گیر بود و فرمانده شمالی‌مان را که عشقش سینما بود به یاد بیاورم؛ و اگر ارتش اجازه بدهد به آسایشگاه شماره چهار بروم و به یاد بیاورم ساعت ۹ شب به وقت خاموشی، همه سربازها، ترانه «گنجشک لالا» را دسته جمعی می‌خواندیم و از یاد نبرم که بعضی سربازها به وقت خواندن گنجشک لالا یواشکی گریه می‌کردند. نه، فایده ندارد. آنها که آلزایمر گرفته‌اند خیلی‌هاشان باسواد بودند و هستند. کلمه در اینجا معجزه نمی‌کند. چیزی فراتر از کلمه نیاز است. برای من که آدم نوستالژیکی هستم، آلزایمر درنک است.

توی جاده ترانه گوش می‌دادیم. یادم هست یکی از ترانه‌های بنان را چندبار گوش کر دیم. عمه فقط به بیرون نگاه می‌کرد. عمه توی فامیل معروف بود به پرچانگی. شب‌های ماه رمضان وقتی می‌رفتیم

زمان مرگش یعنی سال ۱۹۰۶ همراهی کرد.» به آگوست دتر فکر می‌کنم. تصویر او را در گوگل سرچ می‌کنم. در سایتی می‌خوانم که دتر در اواخر عمرش می‌گفت: «من خودم را گم کرده‌ام.» کنار پنجره اتاق نشسته‌ام و تکه دیگری از متن مصاحبه محمد صالح علاء را می‌خوانم: «من، هم فراموشی را دوست دارم و هم به یاد آوردن را. یک زمانی ساعت‌ها به گذشته فکر می‌کنم. خیلی حالم خوب می‌شود. بخصوص اینکه دارم در روزگاری زندگی می‌کنم که همه کسانی که با آنها خاطره داشته‌ام از این جهان خارج شده‌اند. بیشتر چیزهای من مربوط به گذشته است و خیلی‌ها شادروان جنت مکان شده‌اند. و این یادآوری‌ها برای من هم شادی آور است و هم غمگنانه. مثل وقتی که لای زخمی را بخارانی.» کمد اتاق را باز می‌کنم. آلبوم عکس‌ها را ورق می‌زنم. انگار ترسیده‌ام. «تکند آلزایمر بگیرم؟» به عکس‌ها نگاه می‌کنم. آه! به یاد می‌آورم! اینجا کنار سی‌وسه پل بودیم! اینجا در جاده هراز بودیم! اینجا در کوچه‌های تنگ ماسوله بودیم! تجسم می‌کنم که سال‌های بعد به عکس‌ها نگاه کنم و چیزی به یاد نیاورم. می‌خواهم پشت عکس‌ها ماجرای همان عکس را بنویسم. بعد بروم به خیابان ملک اراک و روی دیوار‌های خیابان از